

مارکس (موقتاً) مغلوب انواع پوپولیسم

شده است

از رنه گالیسو (*)

از قرن نوزدهم تا بیستم، دو خط نزولی تاریخی بر خلاف پروژه پردازشی مارکس حرکت کرده است: یکی نیرو گرفتن و پیروزی ظاهری انواع ناسیونالیسم و دیگری به تحلیل رفتن جنبش کارگری.

تغییراتی ارگانیک در درون جوامع و نیز تغییراتی در روابط بین المللی در نتیجه مبارزات و جنگ های ملی و از خلال درگیری های ناسیونالیستی انجام گرفته است. ما کماکان منتظر سوسیالیسم هستیم؛ بگذریم که به روال همین کنگره نه صحبت از انقلاب خاصی در میان است و نه بدیلی برای سرمایه داری. جنگ ۱۹۱۴ که تا حدی شتابزده آن را امپریالیستی ارزیابی کردند، قبل از هر چیز نزاع قدرت ها و انواع ناسیونالیسم بود؛ این جنگ از آن رو جهانی شد که امپراتوری آمریکا به صحنه آمد. این امپریالیسم آمریکایی بود و لذا مشخصه ملی داشت. جنگ دوم جهانی را ضد فاشیستی می دانند. درست است، اما با گفتن ضد فاشیسم فراموش می کنند که انواع فاشیسم افراطی ترین انواع ناسیونالیسم هستند و به خصوص ناسیونال سوسیالیسم ناسیونالیسمی دولتی که به پاکسازی ملی دست می یازد.

علاوه بر این، مقاومت در برابر فاشیسم و تحولات پس از جنگ، در پرتو شور و هیجان ملی و به نام خلق (peuple) و حتی به نام عالی ترین طبقه ملی که منظور طبقه کارگر باشد، انجام گرفته است. کمونیسم هم خود ملی و وطن پرست از آب در آمد و همراه با آن، مارکسیسم سنتی حاکم نیز همینطور. جنگ خلیج همین اواخر سرسختی این ناسیونالیسم های دولتی را به یادمان آورد. هنگامی که از بازگشت پوپولیسم صحبت می شود برخی خود را حیرت زده نشان می دهند. تو گویی ما آن را پشت سر گذارده ایم. مگر نه این است که انواع پوپولیسم حتی آن

ها که مذهبی اند خود انواعی هستند از ناسیونالیسم‌ها و ایدئولوژی‌های پاکسازی قومی؟ واکنش‌های تدافعی نیز خود از گونه‌های دفاع ملی ست که ولو جمهوری خواهانه باشد به سختی می‌تواند در برابر بدترین ارتجاع‌های ناسیونالیستی پاسخ مناسب از خود بروز دهد. جنبش کارگری، یا بهتر است بگوییم، آنچه از آن به جا مانده توان آن ندارد که پا را از قلمرو ملی فراتر گذارد. جنبش کارگری در بحران به سر می‌برد و حضور ما خود گواه آن است. اگر به تریبون و سالن این کنگره هم نگاه کنیم می‌بینیم که کنگره‌ای ست از مبارزان بازنشسته، نوعی پارلمان عریض و طویلِ روشنفکرانی که به نام طبقه‌کارگر به هذیان و پیشگویی مشغول اند. حال آنکه بحث در باره جنبش کارگری موضوع هیچیک از جلسات نبود و تنها در یکی از بحث‌های جانبی بود که بدون پیش‌بینی قبلی، پای طبقه‌کارگر، آنهم طبقه‌کارگر فرانسه، به میان کشیده شد. گویا مارکسیست‌ها با واقعیت‌های اجتماعی یا بهتر بگوییم با تغییر آن‌ها کاری ندارند (با عرض معذرت از لنین).

این امر مانع از آن نیست که مارکس، بنا بر آنچه در مانیفست آمده، در برابر خلق که موضوع تاریخی ناسیونالیسم و کلیه تاریخ‌هایی ست که الزاماً ناسیونالیستی هستند، موضوع تاریخی دیگری یعنی مبارزه طبقاتی و برای دوران معاصر پرولتاریا را مطرح کند. انترناسیونال اول به هنگام تأسیس نه تنها رهایی کارگران به دست خویش، بلکه الغاء مزدببری را شعار خود قرار داد. امروز که همگی ما در عصر حاکمیت فراگیرِ مناسبات مزدببری به سر می‌بریم، با اینکه می‌دانیم این مزدببری از هر سو توسط بی‌ثباتی‌های مزد تهدید می‌شود، چه کسی جرأت دارد خواستار الغاء مناسبات مزدببری شود؟ این بحران جنبش کارگری ست که تحلیل رفتن طبقه‌کارگر را به نمایش می‌گذارد.

همچنین جنبش‌های اجتماعی، دیگر مدل کارگری سرمایه‌داری صنعتی یا انسان فولادکار، معدنچی یا کارگر «حرفه‌ای» را که برای ما به قیمت تشبیه هر جنبش اجتماعی به جنبش کارگری تمام می‌شد به عنوان سرمشق پیش‌روی خود ندارند. جنبش‌های اجتماعی نوین از این خلط مبحث خلاصی یافته‌اند. با اینکه این جنبش‌ها با انجمن‌گرایی نوپا که مدام موجودیت خود را از سر می‌گیرد دچار بی‌ثباتی‌اند، اما به مثابه جنبشی که خواستار برابری اجتماعی از طریق

برابری حقوق است، به وضوح تعمیم مزدببری و کاهش جنبش کارگری را نشان می دهند. جنبش های نوین اجتماعی همچنین نشانه ای هستند از فراملی شدن در عمل که زیر پوشش پیروزی ظاهری انواع ناسیونالیسم ممکن است بر مبارزه طبقاتی و در بین طبقات کارگری چیره شوند.

۱- پیروزی ملی. آنجا که مارکس، هم به دولت و هم به ستم های قومی (communautaires) کم بها می دهد:

در تاریخ انواع مارکسیسم تنها يك استثنا وجود دارد که در آن به مسأله ملی جداً توجه شده و آن هم موضع مارکسیسم اتریشی و اتوبوئر (Otto Bauer) است. وی در اثر سترگ خود که در ۲۶ سالگی نوشته با بررسی و درس گرفتن از انقلاب های ۱۹۰۵ که در ۱۹۱۷ و پس از آن مجدداً فوران کردند، زمانه ظهور ملت های بی تاریخ را اعلام می کند. به نظر وی قرن بیستم که از ۱۹۰۵ آغاز می شود بر خط آتشی سیر می کند که مشخصاً عبارت است از مبارزات رهایی بخش ملی. مانیفست سقوط مرزهای ملی را که هنوز زمان آن فرا نرسیده و متعلق به آینده است اعلام می کرد. آنچه در این مورد می توان گفت این است که مارکس به دولت و وزنه اقتصادی و اجتماعی آن که در نتیجه توسعه دولت ملی حاصل می شود به طور مداوم کم بها می دهد. کاپیتال به خاطر نقدی که بر اقتصاد سیاسی لیبرال دارد کتاب مهمی در زمینه مبادله آزاد است به حدی که بنا به گفته سمیر امین در جلسه افتتاحی کنگره، فهم اجرای قانون ارزش را در مقیاس جهانی دشوار می سازد.

در واقع، برخلاف نظر مارکس، دولت های ملی به صورت پدیده ای جهانی در می آیند و نیز بر خلاف انترناسیونالیسم تقابل بین ملی ها و خارجی ها همگانی می شود. اینکه غالباً و به گزاف از جهانی شدن سرمایه داری سخن می گویند از عمق تاریخی برخوردار نیست. جهانی شدن سرمایه داری نه مال امروز است و نه متعلق به قرن بیستم، بلکه به سرمایه داری تجاری و استعماری ای بر می گردد که چند قرن پیش از سرمایه داری صنعتی قرن نوزدهم وجود داشته است و امروز با

تجدید تمرکز سودها و حتی غیر سرزمینی کردن آن [تمرکز]، استقرار تولید در مناطق معین و شیوه های کنترل مالی را به شکل نوینی توسعه می بخشد. اما این سلطه جهانی شدن از مداخله دولت می گذرد و از طریق مناسبات بین دولت های ملی پیاده می شود. مارکس هنوز ظرفیت سرمایه داری دولتی را نمی شناسد. بوخارین علیه کائوتسکی ادعا می کند که سرمایه داری دولتی، این روی دیگر سکه امپریالیسم، جز به معنای جنگ نیست؛ حال آنکه سرمایه داری دولتی هم صلح پدید می آورد و هم جنگ، مثلاً صلح آمریکایی کنونی که بر فجایع جنگ های محلی استوار است.

آنچه در قرن بیستم جدید است این نوع دیگر از جهانی شدن، یعنی جهانی شدن دولت ملی است. برای نخستین بار در تاریخ، سراسر جهان زیر پوشش تنها یک نظام بین الدولی ست و امروز تقسیم زمین و دریاها بر پایه مدل واحد دیگری به پایان می رسد. هر دولتی خود را ملی تعریف می کند. زمان زیادی لازم بوده است تا دولت های کلان (macro-Etats) به محدوده قلمرو خویش برسند و به زمان بازم بیشتر نیاز هست تا جمعیت های خود را ملی کنند، امری که هنوز به پایان نرسیده است. برای دولت های خرد (micro-Etats) نیز چنین است. نگاه کنید به جیبوتی، جزایر کومور (قمر) و تقسیم ملی جزیره های تی.

قرن بیستم با پیروزی چشمگیر و شاید با آغاز پایان این بالکانیزه کردن ملی و جهانی رقم خورده است. این بالکانیزه کردن از طریق جنگ ها عملی شده است. بالکانیزه کردن اروپا به دنبال جنگ جهانی اول صورت گرفت که تقسیم استعماری را نیز از نو به انجام رساند. بالکانیزه کردن پس از جنگ جهانی دوم (۱۹۴۵) با مبارزات رهایی بخش ملی و استعمار زدایی گسترش می یابد. تلاشی بلوک سوسیالیستی و اتحاد شوروی و تجزیه فدراسیون یوگسلاوی نیز می تواند به عنوان بالکانیزاسیون ملی تحلیل شود که توسط فروپاشی سانترالیسم کمونیستی دولتی صورت گرفته چنانکه گاه به سانترالیسم کاملاً ناسیونالیستی نیز تبدیل شده است. گاه زود فراموش می شود که این بین چین و ویتنام بود که نخستین جنگ بین دولت های ناسیونالیسم کمونیستی رخ داد.

بدین ترتیب است که ما به پایان این جهانی شدن و این سرزمینی کردن ملی می رسیم. دوره جنگ های آزادی ملی، تقریباً از ۱۹۷۵ به بعد و پایان جنگ

ویتنام، خاتمه یافته؛ جنبش آزادی بخش ملی فلسطین که ناتمام مانده جهت بازکردن جایی برای خود، در يك گوشه از نقشه ای که مرزهای بین دولت ها را ترسیم می کند با دشواری فراوان رو به روست. پایان تقسیم جهان بین دولت های ملی دست کم دو نتیجه داشته است. یکی اینکه اقلیت های ملی به دام دولت های ملی افتاده اند. این اقلیت ها یا در داخل [کشورها] با ناسیونالیسمی مسلط مواجه اند که بسیار آسان به تقلید از آن تن می دهند و به ضد ناسیونالیسمی فاقد دولت در می افتند. و یا اینکه بین دولت های متعدد تقسیم شده اند و عمل آن ها در بازی روابط بین دولت ها و بند و بست های حمایت آمیز دولتی گرفتار بوده و همواره با این خطر مواجه اند که قربانی همدستی مجدد بین دولت ها شوند. نتیجه دیگر مربوط به اولویتِ هویت ملی (یعنی چیزی که اگر ویژگی منحصر به فرد هویت نباشد یکی از جلوه های بارز آن است)، عبارت است از تغییر شکلِ درگیری های اجتماعی به منازعات قومی؛ که نژادپرستی ناسیونالیستی بر این انتقال متکی ست. بدین ترتیب در عرصه علوم اجتماعی، یعنی دست کم برای کسانی که به درک عمیق مسأله ملی دلبسته اند چه به اریک هابس باوم (۱) ارجاع دهند، چه به ماکسیم رودنسون (۲)، چه به ارنست گلنر (۳) یا امثال آنان، به نوعی همگرایی در درک تاریخی ناسیونالیسم می رسیم. ناسیونالیسم این ادعای سترگ را دارد که سرزمین، دولت و جماعت (communauté) را به یکدیگر پیوند می دهد و جماعت را خلق (peuple) معرفی می کند و اینکه هویت فردی هم از رهگذر این هویت یابی جمعی به دست می آید. بدین ترتیب سوژه جمعی یعنی خلق را باز می یابیم که ایدئولوژی ملی آن را به تاریخ می بخشد. گرایش، خطر و افراط تمامگرا (totalitaire) در همینجا نهفته است که به ارتکاب پاکسازی قومی می انجامد. تعریف استالین، که عوامل [تعریف ملت] را به نحوی آموزشی جمع بندی می کند ملت (nation) را به جماعت ربط می دهد زیرا آن را از اتوبوئر به وام می گیرد، اما در مارکسیسم سنتی برای جماعت تعریفی جز بدوی یا روستایی وجود ندارد. درست است که استالین از جماعت تاریخی ثابت سخن می گوید اما جماعت چگونه می تواند بدون دولت ثابت باشد (دولتی که استالین بی آنکه آثار ماکس وبر را خوانده باشد به نیروی آن واقف است، نیرویی که بیش از آنکه سمبلیک باشد خشن است).

مارکس، بر خلاف استالین، به دولت کم بها می دهد. به این امر نوعی کم بها دادن به ستم های قومی را نیز باید افزود هرچند موضع وی همواره چنین نبوده است. مارکس جوان به وضوح می گوید که رهایی جماعت در رهایی از دین آغاز می شود و از بورژوازی به خاطر گسستن این روابط پرستش آمیز تجلیل می کند. اما این جنبش زنان است که با اندیشه روشن و نافذ خود کارگاه سترگی می گشاید که موضوع بازتولید اجتماعی را از طریق تسلیم و اطاعت از جماعت مورد تأمل قرار می دهد. هویت مبتنی بر انتساب به یک جماعت برای این است که مناسبات سلطه را که تضمین کننده محافظه کاری اجتماعی است و نیز بازتولید مناسبات طبقاتی را ابقاء کند. در روابط اجتماعی و روابط بین ذهنیت ها این هنجارهای قومی اند که مسلط اند. این هنجارها نابرابرانه اند، هم روابط نابرابر قدرت را حفظ می کنند و هم نابرابری اجتماعی را.

حال آنکه در دوران معاصر ما، دین ملی، دین ارجحیت و تقدس تا حد فداکاری به اصطلاح متعالی یعنی مردن و به عبارت دیگر کشتن دیگران به خاطر میهن، به همان امر مقدس خانواده می پیوندند، یعنی خویشاوندی و رابطه خونی که آن را بیشرمانه موجب داشتن حق ملیت می شناسند و دین پدر را به عنوان رمز اطاعت از خداوند معرفی می کنند. بدین ترتیب است که اتحاد هنجارهای ملی و هنجارهای خانوادگی، نظم موروثی و نظم بی چون و چرای پرستش ملی نیرو می گیرد آنهم نیروی قانون. تنها استدلالی که برای از سرگیری آزمایش های هسته ای [فرانسه] مطرح شده و تکرار گردیده چیزی جز مصالح عالیّه ملت نیست. اما چرا عالیّه؟ تنها چند اسقف در فرانسه جرأت کردند علیه این بیان افسونگرانه به پا خیزند و مصالح عالیّه بشریت را در برابر آن مطرح کردند و بدین نحو ادعای ناسیونالیستی دائر بر مقدم و مقدس شمردن یک امر به اصطلاح ملی را افشا نمودند. آنچه در اینجا در معرض تهدید قرار گرفته نه یک اعتقاد دینی بلکه بشریت است. بشریت، این نوع بشر که شاید تنها موضوع تاریخی، موضوع جمعی انسانیت-خلق و به معنای فردی شده فاعل تاریخ خویش که پژواک آن سهم از انسانیت است که در هر کسی ست. آیا مارکس با رو در روی یکدیگر قرار دادن پرولتاریا و خلق، این سوژه تاریخی را بد به کار نگرفته است؟ این است آنچه تاریخ پر افت و خیز جنبش کارگری پیش رویمان می گذارد.

۲- بحران جنبش کارگری: ملی شدن کارگری و تغییر موضع روشنفکران

تعمیم جهانی دولت ملی با تحول عملکرد آن به عنوان چارچوب جامعه همراه است زیرا جامعه‌ها بر اساس ملت‌ها تقسیم شده‌اند. این تحول که شبیه آن چیزی است که در ایالات متحده رخ داد، با نقایص ویژه خود و زیر سؤال بردن برخی از مزایای کارفرمایان، تحول دولت است به مثابه دولت ملی اجتماعی. اگر دو بحران جهانی را با یکدیگر مقایسه کنیم، این رشد ظرفیت جهت مدیریت اجتماعی را آشکارا می‌توان دید. به قدرت رسیدن هیتلر - یا آنطور که نام واقعی و معنا دار آنست - روی کار آمدن ناسیونال سوسیالیسم را البته کمی عجولانه، به این امر نسبت می‌دهند که آلمان در جمهوری وایمار علیرغم آنکه دولت رفاه بر سر کار بود، ۳ میلیون بیکار داشت. از ۱۹۷۳ به بعد، دولت‌های سرمایه‌داری پیشرفته‌تر اتلانتیک که اروپا نامیده می‌شوند با شمار چندین میلیونی بیکاران مواجه‌اند و این دولت ملی است که از طریق برخی اقدامات اجتماعی به هر تقدیر تلاش می‌کند تا بی‌ثباتی را جبران کند. آیا تا کنون با تظاهرات بیکاران رو به رو شده ایم؟^(۴)

بدین ترتیب است که دولت ملی که با مرکزیت (centralité) و نه با مرکز گرای (centralisme) به سبک فرانسه، تعریف می‌شود بخش بزرگی از مرکزیت اقتصادی خود را از دست داده است و بدین دلیل که دیگر «تصمیمات» عمده به او تعلق ندارد مرکزیت سیاسی خود را نیز از دست داده اما این همه مانع از آن نیست که تکبر خود را همچنان حفظ کند. بازهم به مثال شیراک و آزمایش‌های هسته‌ای توجه کنید که آنچه برای وی باقی می‌ماند مرکزیت پلیس و کنترل اجتماعی است، چنانکه کل سیاست به کنترل و مدیریت مهاجرت خلاصه شده است. دولت ملی اجتماعی گرایش به این دارد که به دولتی صنفی تبدیل شود آنهم به طور مضاعف. این دولت از درون، محل ساخت و پاخت و نقطه فشار اقشار حرفه‌ای و جالب است که در آن از «دست‌آوردهای اجتماعی» دفاع می‌شود و از آن هم بالاتر وسیله‌ای است برای قطعه‌قطعه کردن مشاغل به زیان سندیکالیسم. در

[کمیته های] هماهنگی (۵) نمونه هایی از ناپختگی و سادگی به چشم می خورد اما آن ها همچنین نیز نشانه وجود تفرقه در سلسله مراتب یا در جایگاه های اجتماعی هستند و نیز گواهی هستند بر عدم استقلال [تشکل ها] از دولت ملی که همچنان توان و ظرفیت خود را در اعمال نفوذ و دست اندازی اجتماعی حفظ کرده است. علاوه بر این، دولت ملی وظیفه دارد فشاری را که از ناحیه گروه های فشار (لویی ها) متحمل می شود به مناسبات بین دولت ها منتقل سازد. در این کار منطق آن عبارت است از اینکه غرامت هایی به چنگ آورد تا بتواند به عملکرد درونی خود که عبارت است از آرامسازی محافظه کارانه اجتماعی باز گردد. چنین است وضع اتحادیه اروپا که در غیاب یک مناسبات اجتماعی، دولت های ملی متشکل در آن، هم خود را کماکان مصروف پلیس اجتماعی می کنند.

دیر زمانی ست که در باره فراملی شدن اقتصادی، کار تحقیقی فراوان صورت می گیرد و این کارها جز در جهت تراکم و تعدد، روزآمد نشده و به تکرار مکررات اکتفا می گردد. پژوهش ها در باره آنچه بحران دولت-ملت، زوال سیاسی آن و صنف گرایی نوین می نامند پیش می رود. اما معمولاً آثار فراملی شدن فرهنگی را که از قبل وجود داشته و در نتیجه مهاجرت تشدید شده فراموش می کنند. دولت ملی، جز در لاف میهن پرستی زدن، مدت هاست که مرکزیت فرهنگی خود را از دست داده است. فرهنگ شهری و جهان وطنی و یکسان و شبیه هم شدن که در بین شهرهای بزرگ جهان وجود دارد و هرچه بیشتر بر اساس نسل ها عمل می کند در یک آمیزش فرهنگی توده ای، آنهم در توده های شهری که اکثریت جمعیت را تشکیل می دهند مجسم می شود. عکس العمل های ناسیونالیسم و نژادپرستی به این التقاط فرهنگی فراملی ست که پاسخ می دهند.

فرهنگ ملی که از میان برخیزد، ایدئولوژی ملی می ماند که به کوی و برزن هجوم می برد، دعوا راه می افتد، اصل و نسب های متفاوت به رخ کشیده می شود و بر اساس نژاد بین افراد خط کشی می گردد: فحش های ناموسی رایج می شود. قهر ناسیونالیستی هنگامی که قهر اجتماعی را حیله گرانه اقتباس می کند، هنگامی که فقر اقتصادی و فرهنگی و نیز فقر جنسی را که ناشی از چیزی ست که باید آن را پرولتریزه شدن شهری نامید مشکلی قومی وانمود می کند، واقعاً ارتجاعی ست. طبقات کارگری در این پرولتریزه شدن که اکثریت را فراگرفته، در

رنج و عذاب به سر می برند و یا به حاشیه رانده شدن اجتماعی آن ها را در خود غرق می کند. این امر همچنین با این واقعیت مربوط است که طبقه بندی اجتماعی بیشتر به وساطت دستمزد اجتماعی انجام می گیرد تا به وساطت تولید. پس این طبقه بندی اجتماعی به آنچه همچنان دولت ملی اجتماعی ست وابسته می ماند. ما باید دست به کاری بزنیم که مارکس قادر به انجام آن نبود یعنی نه تنها فراموشی شدن تولید و کار را تحلیل کنیم (امری که در شرف انجام است هرچند جدید نیست) بلکه از این هم فراتر، دولتی شدن جامعه و پرولتریزه شدن از حاشیه به سمت مرکز را بررسی کنیم. و این مشخصاً چیزی ست که مارکسیسم خود را از آن معاف می دارد؛ مارکسیسم یعنی ادعای جزمی دین-مانندی که روزگاری دراز به نام پرولتاریا سخن می گفت و به آرمان و باز هم بیشتر به حزب «او» [پرولتاریا] تقلیل یافت و امروز دیگر از آن سخن نمی گوید تو گویی آرمان از میان رخت بر بسته است. برای آنکه خویش را از تغییرات اجتماعی تاریخی برکنار نگه داریم آسان تر این است که گرایش به جامعه شناسی و تاریخی گری را محاکمه کنیم. در ادامه گفتار پری آندرسون در روز افتتاح کنگره می خواهیم بیفزاییم که علیرغم تشتت جهانی، که بیداد می کند و در بطن یک پرولتریزه شدن فراگیر، طبقهء کارگر کمیاب شده است. این رقیق شدن که بیشتر در کار کارگری ست تا در تولید، باعث شده است که عمل طبقاتی در قطب کارگری به تحلیل رود حال آنکه برای بورژواها و در نتیجه بورژوازی چنین نیست زیرا این طبقه مانند هر طبقه ای که در حالت دفاع اجتماعی به سر می برد، در آگاهی و عمل مبارزهء طبقاتی، خود را هشیار و بیدار نگه می دارد.

واضح است که بر این یادآوری دائر بر عقب نشینی طبقهء کارگر باید ملاحظاتی را افزود که مربوط می شود به استفادهء حد اکثر از قطعه قطعه شدن مشاغل و جایگزینی نیروی کار با کار خانگی سیاه (غیر قانونی)، یعنی کار زن ها یا مهاجران، از قومیت های گوناگون که با کنترات های درجهء دوم از هم تفکیک شده اند و همچنین انتقال به سوی منابع مزد ارزان، و باز استفاده از نیروی کار زنان و حتی کار کودکان. به علاوه، این قطعه قطعه کردن مشاغل که به نحوی نابرابرانه اما مکمل عمل می کند با استفادهء بی حساب از اشکال بی ثباتی کار و مزد آن گسترده تر می شود؛ این بی ثباتی کار را با ایجاد کارهای مصنوعی در

رشته خدمات و مواجب اجتماعی-دولتی بیکاری می پوشانند. سرمایه داری معاصر آنقدر نیرومند است که کلیه ادوار سرمایه داری را که تا کنون وجود داشته امروز در سراسر جهان همعصر گردانیده است، از سرمایه داری وحشی گرفته تا سرمایه داری تجاری و بانکی، سرمایه داری پیشا-صنعتی و پدر سالار، سرمایه داری صنعتگرا و رباخوار، سرمایه داری رانت بگیر و احتکاری، سرمایه داری مالی و صاحب تکنیک و کارایی، که در عین حال سهامدار درجه اول دولت تکنوکرات، دولتی که ابزارهای دانش را در دست دارد نیز هست. باید آدم مثل ارنست ماندل بسیار خوش بین باشد تا سرمایه داری معاصر را متأخر (tardif) بداند؛ مورخان می دانند که شیوه های تولیدی عمری چند صد ساله دارند و در ازای دوره های استثنایی بسیار کوتاه انقلاب، ضد انقلاب ها باعث دوام رژیم ها شده اند، رژیم هایی که خود از يك انقلاب زاده شده اند. بحران جنبش کارگری ما را جدأ و امی دارد که از ایده آلیسم مارکسیستی و همزاد جامعه شناسانه آن حتی اگر اتوپی انقلاب پرولتری باشد، گسست کنیم.

دست کم تا امروز، تاریخ جنبش کارگری بر خلاف جهتی می رود که مانیفست فراخوان داده است؛ این تاریخ چیزی نیست مگر تاریخ غیر عملی بودن انترناسیونالیسم. این امر بدین معنا نیست که اقدامات و لحظاتی [از درک انترناسیونالیستی] در خلال توالی و رقابت انترناسیونال های کارگری وجود نداشته، ولی پایان کار به اینجا که می بینیم کشیده است: جنبش های کارگری همه ملی هستند و به نوعی به دولتشان وابسته اند و با چنان موضع حمایتگرانه ملی و با گفتمانی مبتنی بر مشروعیت ملی به خواست های اجتماعی پاسخ می دهند که آبشخوری مگر آب گندیده ناسیونالیسم ندارد. مبتنی ست بر مشروعیت ملی. در اینجا نیز پوپولیسم پیروز می شود؛ نه فقط طبقه کارگر به بهترین وجه، ملی تلقی می گردد، بلکه زحمتکشان - در خلط و ابهام معنای ملی خلق حاکم بر سرنوشت خویش به جای خلق می نشیند، آنهم در اوضاعی که این اصل سیاسی یعنی حاکمیت خلق تقدس الهی به خود گرفته و به معنای اجتماعی خلق رنجبر فهمیده می شود؛ خلقی که نیروی توده ای ملت را به مثابه تجسمی جمعی می سازد. بدین ترتیب، خلق پیکره ای افسانه ای می یابد.

کافی ست به خاطر داشته باشیم که جنبش کارگری تا آغاز قرن بیستم از

آزادی نقل و انتقال جانبداری می‌کرد و وارونه شدن موضعگیری‌ها مربوط است به قرن بیستم که در عرصه حقوق و در عمل بین اهالی یک کشور و خارجی‌ان تضاد قائل می‌شود و به سازمان‌های کارگری تحمیل می‌گردد و از این هم فراتر رفته جزئی از اساسنامه آنان می‌شود. سندیکاها تقریباً همگی، پس از ۱۹۴۵، مانند دولت از کار در چارچوب ملی دفاع می‌کنند و طرفدار آن‌اند که مهاجرت اگر نه متوقف، محدود گردد؛ این حمایتگری [ملی] بین استثمار [کارگران قانونی] و طرد کارگران غیر قانونی خط فاصل می‌کشد. این مثال نمونه آشکاری است از جذب کارگران در دولت ملی که هم فرجام تاریخ طبقات کارگر را رقم می‌زند و هم فرجام تاریخ خاص به اصطلاح جنبش متشکل کارگری یعنی احزاب و سندیکاها را.

در آغاز، اگر آغازی در کار باشد، در دوره مانیفست، طبقات کارگر مورد تبعیض بودند و در حاشیه جامعه قرار داشتند و از این هم فراتر در چارچوب ملی به رسمیت شناخته نمی‌شدند؛ و بدین ترتیب کارگران «آدم‌های بی‌وطن» به شمار می‌آمدند؛ این در باره مهاجران‌کنده شده از روستاها درست بود؛ اما این اصطلاح شامل اقلیت‌های ملی که دولت را نمایندۀ خود نمی‌دانستند و صف مخالفین را تشکیل می‌دادند یا جمهوری خواهانی که در عین حال وطن پرست بودند نیز می‌شد. مبارزه طبقاتی مستقیم بود؛ کارفرمایان یا بهتر بگوییم مباشران آن‌ها را می‌شد به درک واصل کرد؛ درگیری‌ها مستقیم و آشکار بود. امروزه مبارزه طبقاتی با واسطه صورت می‌گیرد؛ تابع دخالت دولت و موکول به مذاکرات سه جانبه با مشارکت و هماهنگی کارفرما، سندیکا و مأموران دولتی است یا منوط است به معاهده‌های جمعی و مصوبات هر شاخه [ی اقتصادی] که زیر چتر قوانین اجتماعی قرار دارد. چنین است که جذب (انترگرسیون) در ابتدا منفی - به گفته دیته گرو (Dieter Groh) - به جذب مضاعف آنان توسط دولت تبدیل می‌گردد؛ جذبی مضاعف که اولاً در سطح منافع و درآمد قرار دارد و از طریق حقوق و «دستاوردهای اجتماعی»، طبقه کارگر را در موقعیت بستانکار اجتماعی قرار داده و به این ترتیب، او را به دولت ملی اجتماعی پیوند می‌زند و ثانیاً از طریق پیوستن سیاسی کارگران به ایدئولوژی ملی.

این ملی کردن طبقات و ملی کردن جنبش کارگری با سرعتی نابرابر رخ می‌دهد: سندیکاها معمولاً به دلیل اقتصادی مقدم بر احزاب قرار می‌گیرند و

سازماندهی کارگری در حیطة (mouvance) سندیکایی به صورت امری نمونه در می آید. این تحول خود را آشکارا در دو مرحله نشان می دهد: یکی سوسیالیسم ملی که به جنگ ناسیونالیستی ۱۹۱۴ وارد می شود و پس از آن هم مسلط می ماند، و دیگری نقطه عطف کمونیستی ۱۹۳۵-۱۹۳۶، که هرچند نقطه عطف استراتژیک اتحاد شوروی و بدین عنوان نقطه عطف ضد فاشیستی محسوب می شود، اما یک ضد فاشیسم میهن پرستانه است. جبهه خلقی را نیز می توان جبهه میهن پرستانه و جبهه ملی نامید و فرمول ۱۹۴۱ هم همین بود. گفتمان جنبش کارگری با تاریخ ملی جفت می شود و طبقه و خلق را با هم مخلوط می کند. با وجود این، اسطوره سازی از پرولتاریا، به ویژه برای روشنفکران که خود را چراغ راهنمای پرولتاریا می انگارند و نیز برای دیوانسالاری اداری جنبش کارگری توسط سندیکاها و احزاب ادامه می یابد تا به طرح جایگزینی برسد که عبارت است از خط انقلابی پرولتری بدون کارگران.

ایدئولوژی بر جامعه شناسی پیروز می شود، اما از این هم فراتر در اپوزیسیون، خط ناسیونالیستی منفعت ملی با منفعت کارگران و در مدیریت اجتماعی سوسیالیست های رفرمیست، زیاده روی کمونیستی پیروز می شود. ناسیونال کمونیسم دموکراسی های خلقی را رهبری می کند. دوام اتحاد شوروی را چگونه می توان توضیح داد (چرا که آنچه توضیح می خواهد دوام آن است نه سقوط آن). به همین نحو موفقیت های دولت های ملی کمونیستی نیز توضیح می خواهد، به هر حال، احزاب کمونیستی، هرچند نه به طور مساوی، پایه هایی داشتند و دولت سوسیال-کمونیستی هوادارانی. چگونه می توان آیندو را توضیح داد جز از طریق استمرار اعتماد مردم تحت تأثیر «جنگ کبیر میهنی» یعنی جنگ خلق و در کلیت آن و سهمی که کمونیست ها در مقاومت ملی ایفا کردند که البته بنا بر کیش ناسیونالیستی تجلیلی مبالغه آمیز از آن به عمل آمد. جنبش کارگری و احزاب علی البدل آن تنها زمانی اهمیت تاریخی به دست آوردند که خود را با ناسیونالیسم غالب تطبیق دادند و به رفرمیست ها یا انواع طرفداران سوسیالیسم یا کمونیسم دولتی بدل شدند و یا از طریق مبارزات رهایی بخش خود را با مبانی اقلیت ها هماهنگ کردند.

اما مسأله از این هم عام تر و تئوریک تر است. مبارزه طبقاتی از وساطت

دولت ملی می‌گذرد و بدین ترتیب، مبارزات اجتماعی تابعی از مبارزات سیاسی گردیده که بر محور ملی می‌چرخد و دنیای کارگری در آن سهیم شده و با اقدام سیاسی به ویژه از طریق مبارزه برای استقرار حق رأی عمومی و انتخابات، جایگاه و حقوق خویش را به دست آورده است؛ از این طریق و بر پایه این خط تبعیض بین خودی‌ها و خارجی‌ها است که دنیای کارگری نیز به امری ملی تبدیل شده است؛ این خط تبعیض، در نتیجه شامل حقوق بشر نیز می‌شود. برای آنکه شهروند باشی باید خودی به دنیا بیایی و نه خارجی. پس این پیوندها عمیق اند و دست کم از قرن نوزدهم و بیستم که جدا کردن شهروندی از تابعیت ملی با محظوریت رو به رو است، جست و جوی دموکراسی در چارچوب ملی محبوس مانده است. بگذارید خودمانی‌تر و از زبان هگل و مارکس بگوییم آیا این آگاهی ملی به مثابه آگاهی سیاسی نیست که جانشین آگاهی طبقاتی می‌شود؟ یا به تعبیر دیگر، آیا طبقه کارگر جز از طریق آگاهی ملی به صورت طبقه برای خود در می‌آید؟ در غیر این صورت، طبقه کارگر به صورت طبقه در خود باقی می‌ماند و در واقع، در چنین حالتی، تنها چیزی که وجود دارد تشتت طبقات کارگر است. امروزه پرولتریزه شدن وسیع، در مقیاس جهانی امری واقعی است اما قطعه قطعه شدن کار و به تحلیل رفتن [طبقه] کارگر را می‌پوشاند. طبقه کارگر در ورطه وابستگی، مستمندی یا در وجه منفی کمک‌ها و مواجبات دولتی اجتماعی گرفتار است. پرولتریزه شدن بسط می‌یابد اما در ناآگاهی طبقاتی، مگر برای بورژواهایی که به برتری طبقاتی خود آگاهی روشنی دارند (و روشنفکران هم از این دسته‌اند) آن‌هایی که به تهدیدهای اجتماعی علیه نظم [موجود] در بی‌نظمی مستقر آگاه‌اند.

در پایان این روند ملی شدن جنبش کارگری و این پیروزی پوپولیستی، احزاب و همچنین سندیکاها کارگری زندانی دولت ملی باقی می‌مانند، درست مانند کسانی در خانه خویش محبوس‌اند. فراموشی شدن در جریان است و بورژوازی آن را به عمل در می‌آورد؛ نسل‌های جوان گواه فراموشی شدن و آمیزش فرهنگی‌اند، اما سندیکالیسم و چپ‌جانبدار به نحوی خفتبار ملی مانده است به حدی که به احیاء کیش جمهوری پرداخته و به کارزار مدنی جهت بازسازی حافظه [ملی] ملحق شده است. آیا آنچه اماکن حافظه می‌نامیم چیزی جز [نماد] دولتی است که از طریق بناهای یادبود عمومی پیشینه خود را ملی می‌سازد؟

باید حالت معلق ماندن را که در جنبش اجتماعی بروز کرده یا بهتر بگوییم معلق ماندنی که جنبش کارگری را، که دیگر مدل نیست، از جنبش های اجتماعی - ولو ناپیگیر - جدا می کند درک کنیم. تغییر ناگهانی در مه ۶۸ رخ داد که در پوشش جنبش کارگری بر صحنه ظاهر شد و به زبان خشک آن سخن گفت، اما جنبش دانشجویان و جوانانی بود که گویی برای نخستین بار غیرملی بودند. کنگره حاضر، بدون آنکه اعتراف کند، آیا نمی کوشد که به طور معکوس و با کنار گذاشتن جنبش کارگری از این تغییر پایه ای طفره رود و به جای آن الاهیات اخلاقی فقهائی را بگذارد که صاحب اختیار و مفسر مارکسیسم اند؟ من عنوان سخنرانی ام را چیزی انتخاب کرده بودم که پذیرفته نشد و آن این بود: «جنبش کارگری از بین رفته اما قیومت عالیه مارکسیستی برجا مانده است». همین ماجرا نشان دهنده تغییر موضع روشنفکران است.

اما، روشنفکران، آنطور که پی یر بوردیو از ماکس وبر برداشت کرده، طبقه ای را تشکیل می دهند بر اساس موضع گیری، و این موضع گیری در قبال طبقات مسلط و یا طبقات کارگری است که با تاریخ جنبش کارگری تلاقی می کند و در آن مشارکت می جوید تا آنجا که با دیکته کردن اهداف خود جنبش کارگری را آگاهی دهد یا آنطور که امروز می بینیم از آن جدا گردد. وقتی من از روشنفکران حرف می زدم بنا بر تمایلی خودستایانه، نخبه گرایانه و خود بزرگ بینانه، صرفاً روشنفکران به سبک فرانسه را منظور ندارم، بلکه منظورم دست کم این دو دسته از روشنفکرانی است که با تاریخ جنبش کارگری و با تاریخ انواع مارکسیسم رابطه ای دارند. ارنست گِلنر فرهنگ کلان و خرد را که فرهنگ فرادست و فرودست نیز هست از یکدیگر متمایز می داند. در برابر روشنفکران فرادست که حرفشان را می زنند و کاری می کنند که دیگران هم از آن ها حرف بزنند روشنفکرانی از نوع دیگر هم هستند که فراموش می شوند، روشنفکرانی که خود بر پایه جنبش های اجتماعی شکل می گیرند و در تمام پیامدها چه نیک باشند و چه بد با آن جنبش ها همراه اند برای آنکه مبارزات برابری جویانه و مشارکت در فداکاری و پیشبرد امر رهایی توسط جنبش کارگری به بهترین نحو انجام شود. این روشنفکران فرودست نوعی گرایش ضد روشنفکری مخرب را تغذیه می کنند که در صورت به قدرت رسیدن، تا آنجا پیش رود که به نحوی فاجعه آمیز به انتقام از خفت ها و محرومیت

هائش برخیزد و علیه روشنفکری و در جهت «تصفیه فیزیکی» روشنفکران دست به ترور زند. تاریخ اجتماعی باید تاریخ استالینیسیم و کمونیسم و تاریخ انواع ناسیونالیسم را همچون یک تراژدی اجتماعی روشنفکران بنویسد.

این روشنفکران که محصول خود جنبش کارگری اند از مبارزه جویی سندیکایی و سیاسی سر بر می آورند؛ همین روشنفکران اند که این سندیکاها، این احزاب و جناح ها و گروه های اپوزیسیون را تشکیل می دهند، که در اغلب اوقات «خرده روشنفکرانی» به آن ملحق می شوند. خرده روشنفکران متعلق به مشاغل روشنفکری، معلمین، پرولتاریای روشنفکر و به قول کائوتسکی حرفه ای های زبان، چرا که زبان ابزار آن ها ست برای کسب موفقیت و ابزار ما ست که اینجا مییم. در چنین جایی ست که در عین حال، هم شاهد منبعی از انقلابیون حرفه ای و هم شاهد بوروکراسی نهادی شده سندیکایی و جانبدار هستیم، که نقش مخزنی برای نومانکلاتورها را بازی می کند. از این ها گذشته، باید روشنفکران وابسته به خانواده های اشرافی و بورژوا را نیز به این جمع اضافه کرد، یعنی کسانی که از جمله به دلایل جامعه شناسانه هرگز دولت را رها نمی کنند. این روشنفکران که گرامشی آنان را روشنفکران ارگانیک می نامد، کادرهای روشنفکر جنبش های اجتماعی اند که در برابر، در رقابت، و در رابطه با روشنفکران ارگانیک دولتی مسلط و رهبری کننده، یعنی روشنفکران عمده ای که مدارس عالی درجه یک آنان را «بازتولید» می کند، قرار دارند.

برای آنکه از این بحث شماتیک فراتر رویم باید پرسید که آیا این دو دسته کادرهای روشنفکر، زمانی که مشخصاً جنبش های اجتماعی و دولت ملی تغییر می کنند جنبش های اجتماعی و دولتی را که به آن وابسته اند تعویض نمی کنند. امروز جنبش های نوین اجتماعی روشنفکران خود را دارند و گاه جز همین ها کس دیگری نیست؛ یعنی دانشجویان مراحل مختلف تحصیلی هستند که سخنگوی این جماعت ها می شوند. از جنبش های مبتنی بر انجمن ها نیز نوعی روشنفکر مبارز سر بر می آورد. روشنفکران پرولترنما می توانند ارگانیک شوند و تا حدی به صورت کادر برای جنبش های اجتماعی درآیند، همانطور که روشنفکران غیر نهادی هم کماکان و در همه درجات وجود دارند که در اقلیت اند زیرا بر خلاف جریان حرکت می کنند.

اما برای تاریخ انواع ناسیونالیسم و جنبش سوسیالیستی سرنوشت روشن فکر ارگانیک دولتی ست که اهمیت دارد. یک جنبش ملی می تواند به مثابه تسخیر دولت توسط سیاسی ترین روشن فکران تعریف شود، یعنی روشن فکرانی که از طبقه اقتصادی خود ریشه کن شده یا در طبقه نامناسب اقتصادی قرار گرفتن را با تعیین جایگاه طبقاتی خاص خود توسط دولت جبران می کنند، حال آنکه روشن فکر دولتی سنتی در معلق زدن کم و کسری از خود نشان نمی دهد. مبارزات استقلال طلبانه و انواع ناسیونالیسم در جهان سوم به ما یادآوری می کنند که به نام خلق است که روشن فکران عمده روشن فکر ارگانیک دولتی و روشن فکر دولت ملی هستند. اعتراض همچنان از ناحیه روشن فکرانی ست که خواهان قدرت دولتی هستند و یک دولت انحصار طلب ملی [در مقابل خود دارند]، این روشن فکران بعضاً از اقشار رنجبر اند که یا در نتیجه اخلاق مذهبی یا با ابزار قرار دادن مذهب به تحرك افتاده اند.

در جوامع سرمایه داری نوع اتلانتیک که بر خلاف دولت لیبرال، دولت ملی اجتماعی را از طریق سازش توسعه داده اند جذب ارگانیک روشن فکران با پیروی از تغییر مقیاس دولت امروزی ادامه دارد. دولت ملی ای که برای استقرار صلح اجتماعی سیاست عدم تمرکز را پیاده می کند یعنی شبکه های تشکلات دولتی را تا سطح شهرداری ها و محلات پایین می آورد، به همان اندازه بیشتر به روشن فکرانی ثانوی که کارکنان اجتماعی و سازمانگران فرهنگی [باشند] نیازمند است. اما تمرکز مجدد قطب بندی اقتصادی و سیاسی که از چارچوب ملی فراتر رود به برگزیدگانی نیاز دارد که به تعبیر رایج در مدرسه علوم سیاسی، آن ها را چند جانبه و متخصص می نامند. اتحادیه اروپا به وفور این نوع گذار به دولت دانشوران و فن سالاران (تکنوکرات ها) را نمایندگی می کند و در خدمت روشن فکران ارگانیکی ست که چند برابر شده اند و گاه پیشینه فعالیت در سندیکاها دارند و عموماً فارغ التحصیل «مدارس عالی» اند و در بروکسل و استراسبورگ یا فرانکفورت که مقر عالی یک مرکزیت مشترک است گزارش ها و پروژه ها را جلا می دهند. این کادرهای روشن فکران دولتی با همه طمطراقی که دارند حتی زمانی که خود از جنبش های اجتماعی برآمده باشند، در برابر این جنبش ها موضعی متزلزل می گیرند؛ جنبش هایی که و لو به صورت منقطع و

محدود به برخی از اقشار حرفه ای، همواره ادامه دارند. در چنین حالتی ست که این روشنفکران می بینند ماشین برنامه ریزی شان کار نمی کند و با مانعی رو به رو ست که خودشان (و البته رسانه های گروهی) آن را طرد می نامند؛ تعجبی هم ندارد چرا که آن ها واقعیت روابط اجتماعی را از بینش خود طرد کرده اند. آن ها می کوشند با گفتمان پدرسالارانه ای که طالب همبستگی شهروندی و پیوند اجتماعی ست بر آزمون هول انگیزی سرپوش نهند که عبارت است از پرولتریزه شدن شهری و تضادهای مبارزات اجتماعی.

روشنفکران مارکسیست در آن واحد خود را از یک سو محروم از جنبش کارگری می یابند و از سوی دیگر در معرض وسوسهء ملحق شدن به روشنفکران دستگاه حاکم (establishment) که دانش و رسانه های گروهی را در اختیار دارند؛ آن ها از اینکه خود را مطیع دگماتیسم مارکسیستی لنینیستی کرده بودند ابراز توبه و ندامت می کنند و اعلام می نمایند که به اخلاق مبتنی بر حق باز گشته اند تا فضیلت را به مارکسیسم باز گردانند. زمانی که صرفاً مجموعه ای از متون و اسناد سنتی مارکسیسم وجود دارد که توسط فقهای مارکسیسم و به نفع آن ها مورد استفاده قرار می گیرد، آیا صحبت از وجود مارکسیسم چیزی جز تظاهر است؟

تئوری موسوم به مارکسیستی بر پایهء پروژه پردازشی انقلاب پرولتری بنا شده است. به یک معنا، این تئوری عمیقاً با جنبش کارگری پیوند دارد زیرا غایتمندی مبارزهء طبقاتی را به این جنبش عرضه کرده است و روشنفکران مارکسیست به درجات مختلف بخشی از فعالین روشنفکر در عمل کارگری ادا کرده اند، بی آنکه از جایگزین پرولتاریا شدن خودداری ورزند. اسطوره سازی از پرولتاریا کار آن هاست، به طوریکه در مبارزات طبقاتی امروز و در جهانی شدن پرولتری، دیگر او را باز نمی شناسند. مسأله این است که بدانیم آیا به یک موضوع (سوژهء) تاریخی که محصول تکامل گرایی قرن نوزدهم است نیاز داریم یا نه، یعنی مثل همان نقشی که خلق (peuple) برای رمانتیسم ملی و برای کلیه انواع ناسیونالیسم داشت که مانیفست به آن ها پاسخ می دهد. این پوپولیسم آنقدر فساد و خرابی به بار آورد که به بدترین ارتجاع های امروزی انجامید از جمله به خاطر نشستن به جای پرولتاریا. این مسأله - که پری آندرسون در جلسهء افتتاحیهء کنگره آن را معلق

گذاشت - همچنان باقی ست که بین ارتجاع و جنبش کدامیک را باید برگزید؟ اما جنبشی که به معنای گسست از درخود فرو رفتن ملی و فرقه ای ست، و تنها موضوع (سوژه) آن نوع انسان، یعنی همان سوژه [سرود] انترناسیونال است، از آن فلسفه تاریخ نیز که این سوژه های اسطوره ای را به ما داده است گسست می کند.

تنها مارکسیسمی که من می شناسم، یا تنها بازگشت به مارکس، عبارت است از رهیافت انتقادی به مناسبات اجتماعی. لازم به یادآوری نیست که مارکس صریحاً از مناسبات اجتماعی تولید و مبادله سخن می گوید و هرگز، مگر از روی تصادف لفظی، از هیچ گونه جوهرگرایی تولید، کار، چیزی بر زبان نمی آورد. او پس از گسست از دوره جوانی فلسفی اش و تجربه جنبش های اجتماعی از جوهر گرایی پرولتاریا نیز گسست می کند. آنچه وجود دارد مناسبات اجتماعی ست، آنهم مناسباتی نابرابر، فرایندها و پراتیک های تغییر روابط اجتماعی، فضاها و مکان های رابطه ای فعل و انفعالات و ارتباطات. یعنی زنان و مردانی که با یکدیگر مناسبات اجتماعی دارند و روابط ذهنی بین آن ها (intersubjectives) کما بیش آزاد شده است با هنجارهای جمعی درگیر اند. مارکسیسمی که من می شناسم بازیابی معنای نقد اجتماعی ست که معنای اندیشه مارکس بوده، معنای نقد و معنای جنبشی که رهایی اجتماعی کسانی را در دستور دارد که هیچ وسیله ای برای گذران زندگی جز کار خویش ندارند، معنای رهایی از هنجارهای فرقه ای که خود مدخلی ست بر وجود ذهنی و اجتماعی شده. زمان همچنان زمان نقد اجتماعی ست و به عمل در آوردن تغییر مناسبات اجتماعی.

ترجمهء حق شناس و ساعی

یادداشت:

* - René Gallissot ، استاد دانشگاه پاریس ۸ و مدیر نشریهء انسان و جامعه (L'Homme et la Société).

وپاورقی ها:

۱- Eric Hobsbawm مورخ و اقتصاددان انگلیسی، متولد ۱۹۱۷ در اسکندریه

(مصر). نویسنده اثری سه جلدی در باره انقلاب صنعتی و پیامدهای اقتصادی و اجتماعی آن:

- عصر انقلابات از ۱۷۸۹ تا ۱۸۴۸ (چاپ ۱۹۶۲)،

- عصر سرمایه از ۱۸۴۸ تا ۱۸۷۵ (چاپ ۱۹۷۵)،

- عصر امپراتوری ها از ۱۸۷۵ تا ۱۹۱۴ (چاپ ۱۹۸۷).

وی همچنین به مطالعه و بررسی اسطوره ها و واقعیت های مربوط به ناسیونالیسم پرداخته است: (ملت ها و ناسیونالیسم از ۱۷۸۰ به بعد - چاپ ۱۹۹۰). (برگرفته از لاروس IN EXTENSO چاپ ۱۹۹۷) م.

۲- Maxime Rodinson جامعه شناس و شرق شناس، متولد ۱۹۱۵ در پاریس، مدیر مطالعات در مدرسه عملی مطالعات عالی (سوربن). از آثار وی برخی به فارسی ترجمه شده مانند کتاب «عرب و اسرائیل» ترجمه رضا براهنی، انتشارات خوارزمی و نیز کتاب «محمد» (Mohomet, 1961)

و اینک چند کتاب دیگر از او:

- Islam et capitalisme, 1966.
- Israel et le refus arabe, 1968.
- Peuple juif ou problème juif, 1981.

۳- Ernest Gellner، مردم شناس انگلیسی که در باره پُرپُرهای کوهستان های اطلس علیا (مراکش) پژوهش کرده و ساز و کار بخش بخش شدگی (segmentarité) را توضیح داده است. وی آثار متعددی در زمینه مردم شناسی جهان اسلامی نوشته و نیز اثری در باره جامعه شناسی ملت. رجوع شود به:

Saints of the Atlas, 1969; (قدیسان اطلس)

Muslim Society, 1981; (جامعه مسلمانان)

Nations et nationalisme, 1983. (ملت ها و ملی گرایی)

(برگرفته از فرهنگ رویبر - ج. ۲) - (م.)

۴- از زمانی که سخنان فوق ایراد شده (اوایل اکتبر ۹۵) تا امروز، یعنی کمتر از سه سال، نه تنها اعتصابات و تظاهرات عظیم و میلیونی کارگری در فرانسه رخ داده (نوامبر - دسامبر ۹۵) و حتی بر تحولات سیاسی اثر گذارده (روی کار آمدن ائتلاف احزاب چپ - مه ۹۷)، بلکه انجمن ها و جنبش های متشکل از بیکاران، مطرودان و حامیان آنان به

صورت پدیده ای اجتماعی در آمده و در کنار سندیکاها از سوی دولت به رسمیت شناخته شده اند. وجود این جنبش های بیکاران ظاهراً ممکن است نافی سخنان رنه گالیسو برداشت شود، اما باید توجه داشت که این جنبش ها عمدتاً نه در چارچوب جنبش کارگری و تشکل های آنان (سندیکاها و ...)، بلکه دقیقاً از طرف انجمن هایی صورت گرفت که گالیسو بر بالندگی آن ها انگشت می گذارد. اضافه می کنیم که مهمترین این انجمن های خودجوش توده ای، یکی (Agir contre le chômage) AC! است که تظاهرات و آکسیون های وسیع بیکاران را در سال ۹۷ سازماندهی کرد و دیگری (DAL Droit au logement) که برای مشکل بی خانمان ها مبارزه می کند و از طریق یک سلسله ابتکارات توده ای به اشغال خانه ها و آپارتمان های خالی از سکنه در پاریس و شهرهای دیگر می پردازد. این اقدامات هرچند «غیر قانونی» ست اما به خاطر بحران و فشار توده ای، با آن مدارا می شود. (در باره این جنبش ها و انجمن ها و نیز در باره جنبشی که از حقوق خارجیان محروم از اجازه اقامت جانبداری می کند رجوع شود به دو مقاله از دانیل بن سعید، ترجمه ت. حق شناس مندرج در آرش شماره ۶۰).

از سوی دیگر، غیر از نشریه Futur antérieur به مدیریت ژان-ماری ونسان (از همکاران اکتوئل مارکس) که شماره ۳۴-۳۳ خود (۱۹۹۶) را در ۳۰۰ صفحه به تظاهرات و اعتصابات کارگری ۹۵ اختصاص داد، اکتوئل مارکس نیز علاوه بر برگزاری یک سمینار در باره جنبش کارگری و اجتماعی، یکی از شماره های خود را (تحت عنوان Faire mouvement) مختص همین جنبش منتشر کرده است. (م.)

۵- از آنجا که سندیکاها در کشوری مانند فرانسه بخشی از مناسبات حاکم هستند، و به ویژه با کادرهای رهبری و کارمندان ثابت و دیوانسالاری خود، هرچه کمتر منافع کارکنان و به خصوص حقوق بگیران جزء را نمایندگی می کنند، غالباً با اعتراض و گاه با شورش پایه های خود رو به رو هستند. در سال های اخیر، نخستین بار در زمستان ۱۹۸۶ کارگران راه آهن منطقه پاریس، بر خلاف نظر رهبران سندیکاها به ایجاد کمیته های هماهنگی جهت اعتصاب و ... دست زدند. در عرصه مبارزات کارگری، هم اکنون کمیته های هماهنگی به صورت یک نیروی موازی در برابر سندیکاهای رسمی عمل می کند و تا کنون چندین بار توانسته است رادیکالیسم خود را حتی بر سندیکاهای رسمی تحمیل کرده آن ها را به دنبال خود بکشد. (م.)